



ترجمه

روبرتو بولانیو

آخرین غروب‌های زمین

ترجمه‌ی پوپه میثاقی

- جهان‌نو -

فهرست

- ۷..... سنسینی
- ۲۷..... هنری سیمون لوپرنس
- ۳۵..... انریکه مارتین
- ۵۳..... ماجرای ادبی
- ۶۷..... تماس تلفنی
- ۷۳..... خنزربزری
- ۸۷..... موریسیو سیلوا ملقب به چشم
- ۱۰۳..... گومز پلسیو
- ۱۱۳..... آخرین غروب‌های زمین
- ۱۴۳..... روزهای ۱۹۷۸
- ۱۵۹..... سرگردان در فرانسه و بلژیک
- ۱۷۷..... دندان‌پزشک
- ۲۰۱..... فهرست

سنسینی

دوست شدن من و سنسینی حکایت غریبی داشت. آن موقع من بیست و خرده‌ای ساله بودم و آه در بساط نداشتم. در حومه‌ی گیرونا^۱ در خانه‌ای خرابه زندگی می‌کردم که خواهرم و شوهرخواهرم موقع نقل مکان به مکزیک برایم گذاشته بودند، تازه کارم را به‌عنوان نگهبان شب در کمپی در بارسلون از دست داده بودم، کاری که تمایلم را برای شب نخوابیدن تشدید کرده بود. عملاً هیچ دوستی نداشتم و تنها کاری که می‌کردم نوشتن بود و پیاده‌روی‌های طولانی، که ساعت هفت شب شروع می‌شد، درست بعد از بیدار شدن، با احساسی شبیه هواپیمازدگی - حس عجیب آسیب‌پذیر بودن، آن‌جا بودن و نبودن، به نوعی دور از محیط اطرافم بودن. با پولی که از تابستان پس‌انداز کرده بودم زندگی می‌کردم و هر چند خیلی کم خرج می‌کردم، با رسیدن پاییز پس‌اندازم تحلیل رفت. شاید همین موضوع بود که بر آنم داشت وارد مسابقه‌ی ملی ادبیات آلكوی^۲ بشوم، مسابقه‌ای برای نویسندگانی که بدون توجه به ملیت یا محل اقامت‌شان به زبان اسپانیایی می‌نوشتند. مسابقه سه بخش داشت: شعر، داستان و مقاله. اول فکر کردم بختم را برای جایزه‌ی شعر امتحان کنم، اما

۱. مرکز استان گرونا، در کاتالونای اسپانیا.

۲. Alcoy؛ شهری در استان الیکانته‌ی اسپانیا.

احساس کردم اگر کاری را که به بهترین نحو انجام می‌دهم با شیرها (یا کفتارها) توی گود بفرستم، خودم را سبک کرده‌ام. بعد به مقاله فکر کردم، اما وقتی شرایط آن را برایم فرستادند، متوجه شدم باید راجع به الکوی، محیط اطراف آن، تاریخچه‌اش، فرزندان بلندآوازه‌ی آن، یا چشم‌اندازهای آتشی‌اش باشد؛ طاقش را نداشتم. بنابراین تصمیم گرفتم سراغ جایزه‌ی داستان بروم و سه نسخه از بهترین کاری را که داشتم (نه این که کارهای زیادی داشته باشم)، فرستادم و منتظر نشستم.

وقتی اسامی برندگان اعلام شد، من به‌عنوان فروشنده در بازار صنایع دستی‌یی که عملاً هیچ‌کس در آن صنایع دستی نمی‌فروخت مشغول کار بودم. جایزه‌ی چهارم را بردم، همراه ده هزار پزوتا که شورای الکوی با سرعت عملی قابل تقدیر آن را پرداخت کرد. کمی بعد، منتخب آثار را که شامل داستان برنده و شش داستان نقرات برتر بود، با یک خروار اشتباهات چاپی، دریافت کردم. طبیعتاً داستان من از داستان برنده بهتر بود، بنابراین قضاوت را نفرین کردم و به خودم گفتم، خب، چه انتظاری می‌توان داشت؟ اما تعجب واقعی‌ام به‌خاطر نام لوییس آنتونیو سنسینی بود، نویسنده‌ای آرژانتینی که جایزه‌ی سوم را از آن خود کرده بود، با داستانی که در آن راوی به نواحی روستایی می‌رود و وقتی به آن‌جا می‌رسد پسرش مرده است، یا به نواحی روستایی رفته بود چون پسرش در شهر مرده بود — سخت بتوان گفت — در هر حال، در نواحی روستایی، در دشت‌های برهنه، پسر راوی مُرد؛ تا این اندازه‌ی داستان مشخص بود. داستانی خفقان‌آور بود، کاملاً به سبک سنسینی، داستانی در دنیایی که فضاهای گسترده‌ی جغرافیایی درش به‌ناگاه به ابعاد یک تابوت تنزل پیدا می‌کردند و بهتر از داستان برنده و داستانی بود که دوم شده بود، همین‌طور بهتر از داستان‌هایی که چهارم، پنجم و ششم شده بودند.

نمی‌دانم چه چیز باعث شد از شورای الکوی نشانی سنسینی را درخواست کنم. یکی از رمان‌هایش و تعدادی از داستان‌هایش را در مجلات امریکای

لاتین خوانده بودم. رمانش از آن نوع کتاب‌هایی بود که با حرف این و آن خوانندگان را پیدا می‌کند. رمان با عنوان اوگارته در مورد مجموعه لحظاتی از زندگی خوان اوگارته بود، دیوان‌سالاری در ولایت ریو دو لا پلاتا در اواخر قرن هجدهم. بعضی منتقدان (به‌خصوص اسپانیایی‌ها) او را کافکا در مستعمرات دانسته و نادیده گرفته بودند، اما رمان به تدریج جای خود را باز کرد، و وقتی در منتخب آثار الکوی به نام سنسینی برخوردیم، دیگر رمان اوگارته گروه کوچکی خوانندگان سرسپرده پیدا کرده بود، خوانندگانی که در گوشه‌وکنار امریکای لاتین و اسپانیا پراکنده بودند، و اکثرشان همدیگر را می‌شناختند، اما به‌عنوان دوست یا به‌عنوان دشمنان قسم خورده. البته کتاب‌های دیگری هم در آرژانتین و با ناشران اسپانیایی‌یی که بعداً ورشکست شده بودند، چاپ کرده بود و به آن نسل بینابین نویسندگان آرژانتینی تعلق داشت که در دهه‌ی بیست، بعد از کورتازار، بیوی کازارس، ساباتو و موخیکا لینز، متولد شده بودند؛ نسلی که شناخته‌شده‌ترین نماینده‌شان (دست‌کم برای من، آن موقع) هارولدو کونتی بود که در یکی از آن اردوگاه‌های برپاشده توسط ویدلا^۱ و مردانش در دوران دیکتاتوری ناپدید شد. این نسلی بود (هر چند شاید من این واژه را با مسامحه به کار می‌برم) که دستاوردهای زیادی نداشت، اما نه به‌خاطر کمبود ذکاوت و استعداد. پیروان روبرتو آرتل، روزنامه‌نگاران، معلمان و مترجمان؛ آن‌ها با آن شیوه‌ی اندوه‌بار و شکاکانه‌شان، که یک‌به‌یک به‌سوی مفاک هدایت‌شان کرد، به نوعی گواه آن‌چه بودند که در راه بود.

من به این نویسندگان علاقه‌مند بودم. در سال‌هایی که گذشته بود نمایش‌نامه‌های آلبرتو کاستیوو و داستان‌های دانیل مویانو و رودولفو والش را (که همچون کونتی تحت زمام دیکتاتوری کشته شده بود) خوانده بودم. آثارشان را کم‌کم می‌خواندم، هر آن‌چه که در مجله‌های آرژانتینی، مکزیکی و کوبایی یا کتاب‌فروشی‌های دست دوم مکزیکوسیتی پیدا می‌کردم: منتخب‌های

۱. خورخه رافائل ویدلا (۱۹۸۱ - ۱۹۷۶)؛ رئیس‌جمهور آرژانتین.